


# بهرام بیضایی

# آرش

بهرام بیضایی

# آرش



چاپ اول: ۱۳۵۶
چاپ دوم: ۱۳۵۷
چاپ سوم: ۱۳۶۹
چاپ چهارم: بهار ۱۳۷۳



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۶۴۶۱۱۱۷

بهرام بیضایی
آرش
نوشتهٔ سال ۱۳۴۲
طرح روی جلد: فوزی تهرانی
چاپ دیبا
تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

# آرش

**_روایت برای روایت، برای رستم‌بازی، و دیگر اجراها._**

# ۱

ایشان، مردان، مردان ایران، بادل خـود، بادل اندوهبار خـود میگویند: مااینك چه میتوانیم؟ که کمانهامان شکسته، تیرهامان بی‌نشان خورده، وبازوهایمان سست است. وراست وچنین‌بود. زیراکه ایشان ازجنگ دراز آمده بودند. که جنگ درازشان سخت بود. که تیرانداز از تیر، وکماندار ازکمان پیدا نبود. وبی‌نشان مردهـا هزار هزار، از سرزمینهای دور دور آمده بودند. از سرزمینی که کمان خوب دارد، یا آنکه کمندهاش سخت تابیده. ازآنجاکه بـَرَش چهار گونه باد میوزد، یا دشتی که درش پرآب‌ترین رود میرود. وچنین، هرکس ازهرجاآمده بودند. اما از ایشان ـ از مردان ـ هرگز به سرزمین خود باز نگشتند، هیچ! و دلهـا پراندوه؛ کـه آسمان تـاریك بود. کـه آسمان خـود

پیدا نبود. که خورشید گریخته بود. که ماه پنهان شده. که ابر میبارید. وجز آذرخشی چند، وجز آذرخشی چند، هیچ روشنی برجنگ ومرد جنگ نبود. وچگـونه از زمین سرخ گیاه سبز بروید؟ پس هیچ گیاه سبز از زمین سرخ نرست. و درخت سبز زرد، و گـل سرخ سیاه شد. وهرمرد گیاهی توفان‌زده بود کِش پاك ریشه خشکیده.

## ۲

و او ـ آرش ستوربان ـ دراندیشه‌ای دراز بود. پیشانی پرچین، به سراپرده‌ی دور [که بـه‌لبخند مرد پست میمانست] چشم دوخته. او دمی پیش کالبد اسبی خونین را درخـاك کرده است. و اینك غبار سرخ را مینگرد از زمین جنگ برخاسته، کِش باد می‌برد. او به‌دشت مینگرد غمناك، وهیاهوئـی میشنود که‌آشنا. او از پدرْش میداند کـه شکست همیشه بریك‌گونه است. ودراین غبار سحرگاهـی مینگـرد مردان را؛ مردانی که هزارهزار، ازسرزمینهای پرکوه ودشت [برکوه ابر، بردشت رمه] آمده بودند، ومی‌اندیشیدند که به‌دشتها و کـوههاشان [کـوهها بلند، دشتها بزرگ] باز می‌توانند گشت. پس شیهه‌ای بلند، واسپی‌را

سم به‌زمین، وزمین پرشده از پاره‌های تـن، وزمین را تـن پر شده از زخمهای نو. و او ــ آرش ستوربان ــ زانو به‌زمین میکوبد، وخاك‌را چنگك میزند خونین. پیش چشم اوپیکار ــ وبانگك طبلها، وآوای‌سنج وکوس، وغرش انبوه‌های جوشن پوش. و اوچشم می‌بندد؛ و می‌بیند که خورشیدگریخت. که ماه پنهان شد. که کوهها جنبیدند. کـه دشتها تنگك. که آسمان به‌پائین شد، و زمین راست بالا رفت. زبس که بارش ابر، زبس که غرش‌باد، زبس که تابش‌تندر، البرزسرازخواب برداشت. البرز که رازجهان بااوست، که برنخستین گردش خورشید گواه راستین بوده است. که درپای خود مردان را مینگرد، که زائیده مـی‌شوند و زائیده می‌شوند. و باز می‌بیند که می‌میرند و مـی‌میرند. و او ــ البرزِ بلند ــ چه بسیار با گردش خورشید و زایش مرد اشگك فشانده است. تنها اوست که‌نیك میداند زندگی‌مردان یك، دو، هزارــ ناچیزاست، وهرچیز دیگرازآن ناچیزتر. و البرز، آن بلندِ پایه‌ی هفت آسمان، و البرز ــ آن‌کـه به‌بلندی بلندترین است ــ سراز خـواب برداشت؛ وجنگك را دید که مردان ــ پا برزمین، سربرآسمان ــ با خشمشان به شمشیرمی‌زنند وشمشیر می‌زنند. وچون روشنی گریخت، و چون جهان تیره شد، درآن تیرگی که سپید ازسیاه پیدا نبود، ومرد از مرد، فریادها شنید وفریادها شنید؛ فریاد بی‌نشان از مرد بی‌نشان. والبرز ــ آن بلند

دارنده‌ی رازها ــ همه را شنید وخاموش ماند. وغــم هرمرد در دل او به‌سنگینی البرز بود.

## ۳

اینك‌ازدل غبار آوازی. پیش میاید؛ نزدیك. ودستی غبارمیراند؛ سردار. بریك پای خود ایستاده، و پای دیگرش چوبین . و شمشیر را عصا کرده. چهار آینه بند زرهش می‌درخشد اما سرخ، میگوید: هان‌تو تیر انداختن خوب میدانی، وکمانت ازپشت آسمان خمیده‌تــر است.
ای کشواد، یك تیر، یك‌تیر تو ــ اگر بیندازی ــ تا کجا می‌رود؟

وآرش‌می‌نگرد که کشواد برخاست. ازپس آن غبار می‌نگرد که مرد کماندارچون کوهی از زمین برخاست. باجامه‌ی چرمینش دریده. غبار بر گیسوی انبوهش‌نشسته. وریش‌سپیدش سخت ژولیده. بازویش به‌ستبری ده بازو . تــکیه‌اش بر کمان پــولادش. و می‌شنود که سردار میگوید: هان تو کمان‌کشیدن نیك می‌دانی، وتیرت بال سیمرغ دارد. ای کشواد یك تیرــ یك تیــر تــو ــ اگرباهمه‌ی نیرو بینــدازی تا کجا می‌رود؟

و او ـ کشواد ـ گفت: یك فرسنگ.

وخروش از سپاهیان برخاست. ایشان به‌فریاد بلند مـی گفتند : ای کشواد پیش برو . به‌سوی تورانیان. که‌گروهشان به گروه دیـوان میماند. وبه‌ایشان بگوی که تو تیر خواهی انداخت. تاهر کجا تیر تـو برود تاهمانجا از آن ایران است. تاهر کجا تیر تو برود ای کشواد.

سردار می گوید: اینك فرمان.

و کشواد می‌غرد: نمی‌برم.

پس سردار از دل آن غبار به‌او مـی‌نگرد سرخ: ای کشواد باد می‌وزد، ومن پاسخ تو نشنیدم.

کشواد می‌گوید اما آرام: شکست را یك تن نخورده است.ما همه باخته‌ایم. اما اگرمن تیر بیندازم نفرین آن مـراست. فردا آنهـا که درگرواند خیل خیل می‌نالند که تیرکشواد مارا به‌دشمن‌واگذاشت.

آنك سردار بربك پای خود نعره مـی کشد: مابرای هرپهنا صد مرد داده‌ایم. واینك تیر تو یك فرسنگ پیش می‌رود.

وکشواد در دشت می‌نگرد به شکوه: یك‌فرسنگ چیز ناچیزی است. اینك کشوری از دست رفته است.

پس سردار پیشتر می‌آید چهره ارغوان کرده: هنگام کـه چاره نیست این خود امید است ای کشواد. امید که لختی بیشتر آزاد کنیم.

این می‌پرسد: آزاد؟

و او: از بندگی!

پس کشواد می‌غرید سهم: پیش‌از این دشمن آیا بندگی نبود؟

و سردار ازخروش می‌ماند. درباد می‌نگرد ـ و از دل غبار پنج سرکرده پیش می‌آیند.

کشواد سربه‌زیر می‌افکند: ما را شکست ندادند. از این پیش‌ما خود شکست خورده بودیم.

وآرش ستوربان آفتاب را می‌نگرد تیره، کزپس پشت آن‌بلند، آن کوه، سربرآورده. درغبار سایه‌هائی ـ دور ـ می‌خزند؛ زندگان و مردگان باهم. ازمرداب پرنده‌ای آواز میدهد. و اینك سردار چـون سایه‌ای به‌سخن آغاز می‌کند: تـو از که سخن میگوئـی؟ مردمی که‌از آنانی ازتو نیستند. چه‌کسی گفت کسانـی که دوست میداری دوستدار تواند؟ توآن چرخ ارابه‌ای که درغبار فرو ماند. بنگر ای پهلوان کـه چگونه‌اش به‌آتش می کشند، هرچند زیر بارآنان شکست. این‌جنگ را من نخواستم. من خود بازیچه‌ی این پیکارم. آنگاه که باید یگانـه می‌بودند بیگانگی کردند؛ هرکس خـودرا اندیشید. هریك به‌راه خود رفت. بسا پهلوان نام‌آور که تنها ماند. بسا تنهای تناور که به‌خاك افتاد. دلاوران کجا هستند؟ آری این بیداد از ماست وبیدادگران مائیم. تنها

شکست بودشان که هماواز کرد. اینك سنگ برسنگ مویه می کند که مارا از بند ایشان رها کنید. چه جای درنگ؟ گوش من بربهانه‌ها بسته ست، ومن باتو می‌فرمایم ای کشواد که خردمندی، هرچـِت دلاوریست گردآور، این تو این پیمان.

و کشواد درباد مینگرد: بااین تیر هیچ دگر گون‌نمی‌شود.

سردار فغان برمی‌آورد: آیا تو دشمنان را نمی‌بینی که از نیزه‌ـ هاشان جنگلی ساخته‌اند، و بی‌تاب‌تر از خیزابهای دریـای دل آشوب هردم آرایشی خوفناکتر می‌آورند؟ دشمن میتواند نابودمان کند.

و کشواد می‌غرد: اومان باریشخندی نابود کرده است. یك تیر چه میتواند بکند؟ پیمان برای چیست؟آن چرك جامگان میدانندکه تیر ما، ازآنچه ماراهست دورتر نخواهد رفت.

پس‌این‌تلخ مینالد: دشمن‌خیره‌است ای کشواد وما چیره‌نیستیم.

و کشواد همچنان باباد: تا مرزی که بود کرور کرور در گرواند.

سردار چهره درهم می کشد؛ دژم: رهانیدن ایشان ازما ساخته نیست.

اینك خروشی: ولی کدام کس آنها را به‌اسیری داد؟

آنك نیزه‌های نور درهزارجا به‌زمین می کوبد. پرنده‌ئی افغان برمیآورد، اینجا وآنجا چندین تن به‌خاك مـی‌افتند. در میان زمزمه‌ها

پیری مویه آغاز می کند، و در پی اومردان مانده‌ی چندین تیره وتبار: چه بخت کوتاهی باماست، تافرو رفتن این آفتاب. برای‌ما مردان از مردی چه مانده است؟ ماریشخند گیهانیان شدیم. آیا دخمه‌های تیره‌ی مرگ سزاوارتر نبود؟

ناگاه‌سردار سربرمیآورد، میخروشد وبرپای‌میشود،غرانمیغرد؛ نفیرکش وهول‌آور: هان ای مرد، ای پهلوان بیم‌آور. برخیز! این پیمانی است گذاشته.

وکشواد درچشمان اومیگوید: من باکسی پیمان نکرده‌ام.

[پس کشواد کمانش را برزانو می‌شکند ومی‌اندازد.]

سردار خیره میماند: هان، این فرمان سرورتست!

وکشواد میگوید: درشکست هیچکس به‌دیگری سرور نیست.

پس آن سردار ـ تیغش درمشت ـ فریاد می کشد: ای کشواد به دیگران بیندیش.

وکشواد بی‌خویش می‌شود: چه کسی گفت من به‌دیگران نمی‌اندیشم؟ هان اینک پیمانی بین سروران، وبا پیمان زندگی مشت بندگان. درگروتیری، که چون رها شود همه این یاآن راست. اما بندگی خود برجاست. اینك خیل خیل درگرواند. اما آنکس که گفت ای کشواد تو تیر بینداز، در اندیشه‌ی ایشان نیست. او خسته است و

میخواهد بازگردد تا برآساید. ولـی من خـویش را هیـچ از ایشان جدا نمی‌دانم. اگرآزادکردنشان نتوانم پس باایشان میمانم.

چنین گفت، واینها به‌شکوه!

سردار میماند، و با همه‌ی اندوه خـود با باد میگوید: فرداست که لگدکوبمان کنند.

کشواد دیگرپشت کرده است: من به‌سم اسپان تن می‌دهم وبـه این پستی نه.

وسپس دور می‌شود. دردل سرخ این غبار او دور مـی‌شود. و آرش مینگردکه پنج سرکرده نزدیك میشوند، تاسردار. پس چشم مرد ستوربان درغبار مینگرد. کشواد را میجوید از دنبال و نمی‌یابد. ناگاه درپی اومیدود. اورا به‌نام میخواند. کشواد از راه میماند. بادست غبار را ازپیش چشم میراند تابراو بنگرد. اما چیزی‌نمی‌بیند [می‌پندارد کـه بادی وزیـده است] وبرراه میرود، تادرختی سوخته. آنك کنار برج، و این اسپی چاك شده از پیکان، واینجا آرش براو راه مـی‌بندد:

ـ ای پهلوان!

وپهلوان میماند، در وی مینگرد ومیگوید:نام من کشواد است.

او گوید: نامت بلند باد، من درکنار تو بوده‌ام.

وکشواد پاسخ میدهد: من هرگز ترا ندیده‌ام.

مرد ستوربان گوید: من از شبانان این بوم بوده‌ام، که اینك ستوربان سپاهم.

کشواد میگوید: هان ستوربان، درراه من چه میکنی؟

واو باهمه‌ی شور خویش میگوید: من ترا می‌ستایم ای کشواد.

ناگهان همه‌ی اندام مرد میلرزد، در وی مینگرد و گرهی در گلویش راه سخن می‌بندد. سخت میگوید: کنار برو.

آرش باشرم سرمی‌افکند، ومرد دور میشود. با گامهای سخت بلندش درغبار ـ و از دل غبار آرش میشنود که اورا به‌نام میخوانند. گوش تیز میکند، واین جز دیدبان برج چوبین نیست:

ـ ای آرش، ایشان به‌جای پیك مردی می‌جویند. من گفتم که تو زبان دشمن را نیك میدانی وپیغام بی کم و کاست میبری، اینك باز گرد ودرغبار بنگر.

پس آرش سرمیگرداند، واین سردار است که از دل غبار اورا پیش میخواند بانشانه‌ی انگشت. و او پیش میرود.

ـ ای آرش تو سپاهی نیکونئی، اما ستوربانی نیك بوده‌ای. اینك که ستوری‌نمانده است بیا وپیك ماباش با دشمن. هان پیش‌برو. وبه ایشان بگوی که یك روز بسیار اندك است، وزنهارشان تاخفتن این خورشید ما را بس نیست.

و آرش به دور مینگرد. در آن سوی غبار خیل دشمن را مینگرد
انبوه؛ خنده‌ها برلب، جامشان در کف. با سراپرده‌ها برآورده، و نیزه‌
هاشان راست بردرسراپرده.

## ۴

آنك زمین، و زمین تیره . و برزمینی چنین تیــره، روز گاری
خانه‌های ما روئیده بود.

## ۵

پس آرش میدمد در گاو دم. شاه توران چشم ازآفتاب میگیرد،
بروی مینگرد سهم، وچشمانش سرخ چون آفتاب. مـی‌خندد: آیا در
همه‌ی سپاه شما یك اسپ زنده نبود؟
آرش واپس را مینگرد: اسپ من به‌چراست.
و او: درکــدام چراگاه نسوخته؟ [پس پیش میاید، بانگاهش

دلدوز] ـ آن تیرانداز توئی؟

وآرش به‌او میگوید بازبان او: من مـرد کی ستوربانم که اینك از دوست پیام آورده‌ام، بانشان این نگین سرخ.

شاه‌توران میپرسد: پیك پیشین چه شد؟ او زخمگین بود.

وآرش باندوه: او جان به‌در نبرد.

شاه توران درآفتاب می‌خروشد: هیچکس جان به‌درنخواهد برد،مگر که گردن نهد! اینك پیغام بگذار؛ من سراپا گوش.

آرش گوید: زنهار یکروزه ما را بس نیست.

ـ بس نیست؟

ـ تیرانداز ما خسته است.

شاه در وی مینگرد: تیرانداز؟ مگر تونیستی؟

این گوید: من مردی ستوربانم.

وشاه می‌خروشد: اما شنیدم که گفتی توئی!

آرش برخویش میلرزد: من نگفتم.

واو برمی‌آشوبد: این کیست که مرا دروغزن میخواند؟

وآرش پاسخ نمیدهد.

شاه توران میگوید آرام [ودرنگاهش سهم‌آتشی]: نامت چـه بود؟

ـ آرش.

ـ وآن تیرانداز توئی.

آرش گامی پس میرود: نه. من هرگز تیراندازی نیکو نبوده‌ام.

شاه‌گوید: اینْت نیکوتر! پس تو تیر بینداز!

آرش آنچه را شنید باور نمـی‌کند: هان باد میوزد، ومن این سخنان نشیدم.

شاه توران میخندد: شنیدی آرش ـ وپیمان‌را تو به‌جا میآوری.

پس آرش بـا درنگ در زهرخند او مینگرد، دشوار میگوید: من مردی ناچیزم. وریشخند مردی ناچیز به‌شاهان برازنده نیست.

شاه توران غریو می‌کشد: به‌من پند میدهی؟

[ وهفت سرکرده شمشیرهایشان را تیز می‌کنند. ]

پس آرام: این ریشخند را سروران تو پذیرفتند.

آرش روی میگرداند: هرگز.

واو به زمین لگدهای‌سخت می‌کوبد: من تنگنائی گستردم تنگ چنانکه به زنهار من‌آمدند، و منْ‌شان بخشیدم. آشتی خواستند. و من پسندیدم. به‌هنگام پیمان مرزرا در گرو تیری خواندم، و ایشان از ترس خشم سختم پذیرفتند، واینها همه با سوگندان سخت.

آرش با باد مینالد: ما خرد شده‌ایم.

و او می‌خندد: خردتر آنگاه که‌تو تیر بیندازی. آنکس که من فرمان میدهم.

آرش روی برمی‌تابد: من‌نه!

و او بازمی‌خندد: چراآرش؛ ما پیمان کردیم، امانگفتیم تیرانداز را چــه کسی برگزینند. اینك من میگویم، و به خداوندانم که بــراین استوارم.

آرش‌می‌رمدد: کوشش‌بیهوده می کنی‌ای‌شاه، ایشان‌نمی‌پذیرند.

و او ــ پادشاه خشم‌آور ــ درچشم سپاه خویش مینگرد؛ زره‌در زره، درفش‌آبنوسشان‌درباد، و ایشان لب به‌خنده باز می کنند.

آرش گنگ میماند: این پستی است.

واین پادشاه تورانی تلخ می‌خندد: آری‌آرش، آنان روزگاری ما را پست خواندند. بگذار اینك روزگار ما باشد. هان‌که توآخرین تیر ترکش منی. بدان که می‌توانستم انبوه شــما را از تیغ بگذرانم.

این می‌پرسد: چرا چنین نکردی؟

و او از لبخند میماند: نه آرش. آنها باید بمانند و فرزندان را بگویند که ازما چه دیدند!

پس فریاد میکند: شراب [وشراب‌داران نزدیك میشوند.]

آرش میگوید: من تشنه نیستم.

شاه چهره درهم می کشد ـ لختی درنگ ـ سرد میگوید: دلم بر تو به مهر آمده بود.

آرش باز میخروشد: من تشنه نیستم.

شاه توران سرخ بر وی می‌نگرد، و از خشم میلرزد: ای آرش نگفتی پیك‌پیشین چه شد؟

آرش فریاد میکند: اومرد!

شاه میگوید: به راستی که‌او ازتو نیکبخت‌تر بود. من توراصد بار نابود میکنم.

پس دور میشود، و آرش میشنود که مردی را به نام مـی‌خواند. این نام‌به‌آرش آشناست. و اینك‌سایه‌ای‌از پشت‌پشت‌سراپرده‌ی سرخ‌پیش می‌آید تا شاه، وازدیدن او لرزه‌ای درتن آرش. آرش گوش تیزمیکند و می‌شنود: ای هومان، از آرش چه میدانی؟

و مرد ـ که به ستهمی ده مـرد است ـ میگوید : این نـام را نشنیده‌ام.

شاه گوید: خداوند نام اینك اینجاست. تیز بنگر و بنگر که او چگونه تیراندازی است؟

پس هومان روی میگرداند؛ با چشم میجوید، و نـگاهش پاك بیگانه. مردی‌رامینگرد خرد. تنهابه‌پای‌ایستاده. درمیان سواران‌پیاده‌ئی.

میگوید: من این مرد را هرگز در جنگیان ندیده‌ام.

شاه گوید: راست؟

او: وبا سوگند!

شاه میخندد وفریاد می‌کند: باید پیامی‌بنویسیم ای هومان،آماده باش؛ پیامی به‌پارسی. پس دور میرود تاسراپرده‌ی بنفش وبردرمیماند: او ازشما بود ای آرش ، و اینك باماست.

آرش میداندکه زانوانش سخت میلرزد، و نگاهش پیر میشود. پس به‌خود می‌پیچد، وچشم می گشاید. خودرا می‌بیند در برابر هومان ایستاده: ای پهلوان، ای پهلوان دیو اشکن ، ماترا مرده پنداشتیم.

و او نگاهی نمی‌کند.

این فریاد میکند: ای هومان چرا به‌ما پشت‌کردی؟

وهومان از فریاد او برجای میماند خشك، پس‌خشك میگوید: من آنجا بارکش قبیله‌ی خودبودم.

این گوید: اینجا نیستی؟

هومان گوید: من ازستم به‌ستم گریختم، ازدژخوی به‌دشمن. اما تو از پهلوانی چه میدانی؟ هنگام‌که بایدگردن نهم نزدآنکس می‌نهم که بیشتر فربهم کند.

آرش میگوید از میان دندانهاش: ولی پهلوان، تو با دشمن

جنگیدی!

و هومان به دور مینگرد، درغبار: خواستم بدانم که مهر به‌خاك هنوز درمن هست؟ و نبود!

آرش گنگ: اینْت دهشتناك.

پس خنده‌هائی پاك دیوانه. و ایشان مینگرند که از سراپرده‌ی بنفش شاه توران باز میگردد؛ تاج برسر ، ردایش–سرخ – بر دوش ، جام اندر کف، نگین شاهی راست بر انگشت. می‌خندد: اینك نامه‌ای بنگاریم شاهوار.ای هومان به آسمان بنگر. کبوتر پیك در آرزوی پرواز است.

آرش میگوید: من بازمیگردم.

و شاه بازمیخندد: برو آرش. زودترباش. چون باز گردی، می‌–نگری که دوستانت با تو بیگانه گشته‌اند.

اینك آرش دور رفته است. او به این سخنان می‌اندیشد، و از آنها چیزی نمیداند.

## ۶

آفتاب بالاست. او به بالا مینگرد. و کبوتری سپید پر چون باد

میرود. اینك آرش در نیستان‌سوخته می‌آید. و با دل خویش میگوید: من مردی یله بودم، در پی رمه، آنگاه که دل می‌خواست گوسپندان را سرود می‌خواندم، و آنگاه که نه، بـا خفتن رمه می‌خسبیدم. من به اینجا چرا آمدم؟ ـخواب مرا این هیاهو چرا شکست؟ و رمه‌ی مرا این تندباد چرا پراکند؟

او میرود، وار تالاب سرخ آبی نمیخورد. خاکریز بلند لختی اورا به ماندن میخواند، و او نمیماند. او درراه مینگرد، و دراین غبار سرخ برج چوبین را مینگرد برپای‌خود ایستاده. ناگهان غرشی سهم، بانگی ـ رعد ـ آن‌غبار میدرد. او چشم میگرداند و می‌بیند که از بر برج سردار پیش می‌آید. دهان او بازمانده با فریاد، به‌دست اوچیزی، کـش این نمیداند. پس برجای میماند و مینگردکه سردار دربرابر او ایستاد؛ شمشیرشعله‌ورش‌درکف ، و بـا همـه‌ی خشم خـویش بر او فرود می‌آید: این راست است؟

وآرش هیچ نمیداند.

آن سردارکه شمشیرش‌آخته، بانگش سخت‌تر: راست با من باش، تو ازایشانی؟

و آرش‌آنچه راکه شنید باور نمی‌کند.

پس آن سردارخشم‌آور از خشم خویش میلرزد: این کبوترپیك

ایشان است، بر برج ما نشسته و این پیامی است با مهر دشمن!

و آرش ـ گنگ ـ هنوز مانده از هر پاسخی.

آنك او شمشیر خودرا به زمین میکوبد، دیوانه برگرد خویش میگردد، با غرشهاش راست چون آوار: هان، نادانی بزرگ‌رامن کردم. شنیدم که تو پیش از ما در این بوم بوده‌ئی و بوئی نبردم. دیدم که زبان ایشان را نیك میدانی و گمانی نکردم. [پس با درد میماند] من نگین خودرا به‌تو بخشیدم، من ترادوست‌داشتم ای‌آرش، چرا فریبمان‌دادی؟

و آرش فریاد میکند: من فریب ندادم.

آنك سردار با نگاه سخت خود اورا درهم می‌شکند: جای دروغ نیست. این پیام دشمن است آرش، و با سوگندان سخت به خدایان ریگزار. ایشان تنها به آن‌تیر گردن می‌نهند که تو بیندازی!

و آرش بر خاك فرو می‌افتد.

آن سردار هنوز بانگ میکند: تنها تو! که از تیر افکنان کمترینی، و تیرت هرگز از تو دورتر نخواهد رفت.

آرش پاسخی ندارد، ناتوان به سوی‌دیگر مینگرد و می‌بیند که از دل غبار پنج سرکرده پیش میایند؛ نگاه ایشان با سردار، و اینك سردار لب باز می‌کند: آری.

و آرش فریاد می‌کند: نه.

و سردار هردو دست به شمشیر میبرد: چراآرش، تو سرسپرده به ایشانی و با ایشان سوگند خورده. این پیامی است به پارسی‌وباشد که این را نیز تو نبشته باشی.

این گوید: من نبشتن نمیدانم.

و او: دیگر یك سخنت باورم نیست ای‌آرش . ایـن نبشته با دست تست. و تو آنرا سراسر نیك میدانی.

آرش گوید: من هیچ نمیدانم. من نمیدانم.

پس‌سرداردرنگ می کند– آرام –شمشیربرمیگیرد ومیگوید: من شنیده‌ام تو کشواد را ستودی که تیر نینداخت. چرا؟

و آرش گنگ میماند.

او فریاد میکند: چرا؟

و آرش سخت میشود: گمان میکنی من فریبکارم؟

– بی گمان!

– پس مرا بکش!

سردار می‌رد: همین خواهم کرد.

آرش‌شمشیررا برآسمان مینگرد تیز، وبرآفتاب چشم می‌بندد، و اینك مـی‌شنود کـه خـروشی در بـاد. چشم مـی‌گشاید، و از سر کردگان یکی را می‌بیند کـه اورا سپرشده. و او باسردار میگوید: –

درنگ‌کن سردار، اگر از این سنگ موئی کم شود، آن دیوانه سیل خون روان خواهدکرد.

پس سردار ـ شمشیرش اندر دست ـ چون سنگ میماند، زار می‌نالد، وشمشیر برخاك می‌افکند: تو این راهم میدانستی ای آرش. این پیغام اوست.

هنوز این سخن در میان مانده مرد دیدبان از راه میرسد، با کمانی‌سخت اندر دست. کِش به‌زمین میکوبد ومیگوید: این پیشکشی را شاه توران به‌آرش فرستاده.

آرش چیزی نمیداند، اما می‌شنودکه سردار می گوید: ای آرش، آیا بازهم چیزی نمیدانی؟

و در درنگ آرش ازمیان غبار چهره‌ئی به‌او می‌خندد.

آنك از سرکردگان ـ آن‌که پیرتر ـ پیش می‌آید، خیره در کمان میگوید: این از هومان بود.

و همه‌ی سرکردگان به زانومی‌افتند.

پس سردار به‌آن سوی غبار مینگرد، وباکلام تلخ خود آغاز می کند: به یاد آوریم که هومان هرگز با دشمن سوگند نخورد. مرگ را اوکرد، که هیچ نشان از خود به نگذاشت. هنگام که با یك سپاه تنها ماند نهراسید و برگریزان‌کرد. و ایشان بر او چندان ستورراندند

که کوه اندامش با خاك پست شد.

پس سرکردگان آرام می‌گریند: هـرچ نشان از او بـه دست دشمن رفت، که ما بسیار جستیم و نیافتیم. ای مرد، ای ستوربان، اگر بتوانی اندکی چون هومان باش.

پس سردار دور میرود، و دیگران در پی او. آرش مینگرد که تنهاست، و تا ریشه به درد آمده است.

## ۷

آنك بـانگ تبیره‌ها ، و فریادگاودم. آنجا ـ کنارباروی‌چوبین‌سرکردگان با سردار رای میزنند:

ـ اکنون دیدبانان پنج‌برج چشم‌به‌راه‌تیراندازند.

ـ هرگز!

ـ آن دیوانه پیمانی را می‌پذیرد که به تیر این سگ کرده‌شود.

ـ جنگ را نو نکنیم ای سردار.

ـ حتی اگر این جانور کمترین رابیفکند؟

ـ یك بدست بیش یا کم، به سیلاب خون نمی‌ارزد.

ـ افسوس، چرا من او را نکشتم؟

ـ دیر نیست ای سرور، او باز میگردد.

ـ هان؟

ـ ما از این جنگ خسته‌ایم.

پس‌در غبارمینگرند که از سپاهیان گروهی‌به سوی آرش‌میروند؛ دزدانه، باسنگپاره‌ها به مشت،و این آغاز سنگسار،و ایشان‌شمشیر کش می‌تازند، و فریاد می کشند.

## ۸

کدام ابراست‌این‌دربرابر آفتاب؟ مرددیدبان‌بین‌خورشیدو آرش سایه میشود: ای‌آرش، این تیر.

و آرش‌جزباد نشنیده.

او در برابر آرش ایستاده، بلند؛ و آرش همچنان بەخاک اوفتاده.

ـ برخیز آرش.

و آرش سر بر میدارد، با نگاهش مرده، گوئی آرش نیست.در وی مینگرد: توهم اینجا بودی؟آنگاه‌که مرا چون‌کرم خاکی پست

میکردند؟

ـ آری.

آرش سخت مینالد: من به ایشان نگفتم که هومان زنده‌است.

و او در غبار: نیازی نیست، این را همه میدانند.

پس آرش با همه‌ی اندام خود میلرزد: میدانند؟

ـ آری، هومان زنده است. در دلهای ماست که او زنده‌است.

و آرش بار دیگر به خاك می‌افتد: از من چه میخواهی؟

ـتو نیك میدانی آرش.

آرش می‌غرد: من هرگز تیر نمی‌افکنم.

ـ تو چنین میکنی آرش. تو باری چند از تیر پرهیز میکنی،اما سرانجام آنرا می‌پذیری!

آرش میماند: چه کسی چنین گفت؟

ـ آیا جز این است؟

آرش میگوید، از میان دندانهاش: من تیر نمی‌افکنم!

و او در نور و در غبار زمزمه می‌کند آرام: اگر نیندازی،سرور ما ـ آن بزرگ ـ ترا نزد دوستانت می‌فرستد؛ دست‌بسته، باژگونه‌از خری، تن چاك از تازیانه‌ها، و میگویداین بود که پیمان نکرد،این‌بود.

[پس در آرش مینگرد تیز] آیا دوستانت این را به تو می‌بخشند؟

آرش چشم می‌بندد: من دوستی‌ندارم، من از ایشان نیستم.

و میشنود که خنده‌ای چون زهر: به راستی؟

و میخروشد: آیا توهم باور نمیکنی؟

و اینك پیك بی جواب.

آرش بیمار گونه به‌خود می‌پیچد: من‌دیگر نگاه دوستان رادیدن نمیتوانم، من دیگر نمیتوانم. افسوس، چرا او مرا نکشت؟

و او ایستاده . بی هیچ جنبشی.

آرش میگوید: من چه باید بکنم؟ کدام تاوان؟ ـ من ده انگشت خودرا به سنگ میکوبم. پای‌هائی که مرا به‌سوی آنان برد. پنجه‌هائی راکه بخواهد کمان و تیر بگیرد. من چه باید بکنم. چه کنم که یك تن باور کند؟

و او نگاهش با البرز: من راهی نمیدانم.

آنك در اندیشه‌ی آرش تیری چون باد میرود.

پیك میگوید: من به نزد سرورم باز میگردم، ای آرش درپاسخ به او چه بگویم؟

و آرش بر دو پای خود ایستاده ، در البرز می‌خروشد: من تیر می‌افکنم!

۹

آنك بر طبل‌ها میکوبند.و در کرناها غریو می‌دمند. برخاکریز بلند آتشی می‌افروزند بزرگ، و شهبازی را پرواز میدهند؛ بر دم او زوبینی افروخته. و دیدبانان از زبربرج مینگرندکز برابر انبوه سرا-پرده‌های دورآتشی‌برخاست تاآسمان با دود،و درگاو دم نفیر میدمند.

اینك مردان، مردان ایران، به فریاد، بابلندترین فریادمی گویند: ای‌آرش پیش برو، به سوی تورانیان ـ که‌گروهشان به‌گروه دیوان میماندـو به ایشان بگوی که تو تیرخواهی انداخت. تا هرکجا تیر تو برود تا همانجا ازآن ایران است، تا هرکجا تیر تو برود ای‌آرش. و او-آرش-پیش رفت، و به سوی تورانیان رفت-که‌گروهشان به‌گروه دیوان میمانستـو فریاد برآوردکه من تیر خواهم انداخت،تاهرکجا تیر من برود تا همانجا از آن ایران است، تا هرکجا تیر من برود. و ایشان، تورانیان- که‌گروهشان به‌گروه دیوان میمانست- گفتند: ای آرش، ای‌آرش، تو تیر بینداز، تا هرکجا تیر تو برود تا همانجاازآن ایران است،تا هرکجا تیر توبرود، ای‌آرش. هر تورانی‌چنین‌می گفت

و بر هر لب سخنی دیگر بود: تیر او تا کجا میتواند برود؟ـ تیر او تا کجا میتواند برود؟ و تا آن سوی گیهان تورانیان لبخند زشت زدند.

## ۱۰

و او ـ آرش ـ مردی که تا آن سوی گیهان به او لبخند زشت زده بودند، با دل اندوهبار خود میگوید: تیر من تا کجا میتواند برود؟ـ تیر من تا کجا میتواند برود؟

## ۱۱

آنك راهی، چنبر زده در کوهپایه‌ها. او در راه، و کمانش با او. بنگریست جای سم اسپان را بـر پیکر زمین، و آن کمینگاهها را، که بستر خاموشی. بر دستی گذشت از خاك سر بر آورده. و نیزه‌ای فـرو شده دید ـ راست ـ که گیاهی بر آن تنیده و روئیده. و او ـ آرش ـ اینهارا بنگریست به نگاهی و میگذشت، اما چون سر برداشت تا به خورشید

بنگرد، برجای خیره ماند.

## ۱۲

شاه توران درآتش دور مینگرد، که برخاسته تا آسمان بازنگ نای و رود، و سهم می‌خندد ــ سرخ‌ـ تیره چونان‌دود. با او خیل‌خیل مردانش ؛ انبوه انبوه. و هزار بیرقشان در باد. شاه‌آفتاب را مینگرد، پیاله‌اش بر لب؛ این شرابی تلخ، او نگاهش تار. ناگهان گمانی با او؛ که خیره‌میماند. تندمیگردد، در سراپرده‌ها مینگرد؛همه سرخ، ونفیرش چون مرگ: هومان کجاست؟

و ازکنار او پهلوان پیش میرود: اینجا.

شاه در وی مینگرد: ای هومان، دوستانت پذیرفتند که آرش‌تیر بیندازد.

این گوید: آری، بخت تو شاد.

شاه می‌غرد: ایشان‌پذیرفتند ای هومان، این شگفت نیست؟

هومان پس میرود: چرا شگفت؟

شاه در وی می‌خروشد: تو سوگند خوردی که او تیرانداختن

نمیداند.

ـ آری سو گند!

ـ ای هومان، پس چگونه او میرود تا پیمان را به جای آورد؟

و هومان مانده بی‌پاسخ.

شاه بر می‌آشوبد: آیا تو با من دروغ نگفتی؟

و هومان می‌خروشد: هر گز!

شاه شراب‌جامش را آرام بر زمین میریزد، و نیزه‌داران تاهومان نزدیك میشوند.

ـ ای هومان، من بسیار نیست که ترا دیده‌ام. آیا تـو به راستی با مائی؟

هومان‌گوید: آیا نیستم؟

شاه سرمست‌باده می‌خندد: ناگهان بر من گذشت که تو ازسوی ایشانی با ما آمده، و مرا فریب داده‌ئی.

هومان ـ شاد ـ می‌گوید: کدام فریب ای شاه، توخود می‌بینی که تیر او از او دورتر نخواهد رفت.

شاه تنگ‌چشم‌ناگهان میماند: تو بر این تا چند استواری؟

و هومان راست میگوید: تا جان!

پس شاه‌در آتش‌هامینگرد، سهم‌میگوید: ـ اگر مرا فریفته‌باشی،

**میفرمایم تا بر اندامت ستورها برانند، چندان که از تو هیچ نماند.**
و هومان نگاهش در آفتاب: چنین‌باد!

## ۱۳

این کدام جاده‌ی باریك، که در آن پسك‌ژنده‌ی مردی تنهابیهوده مانده است؟ او سراپاداغ، با چهره‌اش که بر آن شبنمهاست. میرود، و کمانش گوژ، تیرش راست با او . لختی پیش او جامه‌های سنگین را از خود دور کرده است، و خود پس از آن دور رفته است. اینك‌بانگی میشنود، در این بالائی، میماند و در راه مینگرد. از پس صخره‌ای که هست مردی بیرون آمده سخت‌اندام، می‌آید. این چشم‌هاتیز می کند، لختی درنگ، ولی نمیماند. و این کشواد است که اینك بر او راه می‌بندد: بمان آرش!

ـ ای پهلوان، آیا شنیده‌ای؟
ـ آری.
ـ و بامن هنوز به‌مهری؟
ـ من آمده‌ام تا ترا باز گردانم.

آرش چشم میگرداند و نگاهش از او هزار میپرسد.

این گوید: دشمنت صدهزار در نوردیده، و تو در راهی تایکی آزادکنی، اینت کاربیهوده!

و ـ آرش ـ راه را بنگرید، اما گامی نرفته مرد چون کوهی در برابر اوایستاد: فرداایشان‌به‌پناه‌خانه‌هابازمیگردند ای آرش، وتومیمانی با نهیب دل. هان، تو کوه تسلیم سروران را پست میکنی. این تیرشاید بهانه‌ایست تا دشتها به ایشان بسپارند، و با دشتها انبوه بندگان.

آرش گوید: از راه من کنار برو!

و سایه‌ی پهلوان ستبر: ای مرد، به بندگان بیندیش!

آرش فریاد میکند: من‌خود از ایشانم.

کشواد می‌توفد: این‌تیر آیا پایان بندگی‌است؟

آرش دور میرود، و مرد چون‌مرگ بر او راه می‌گیرد: نه،این به سود ایشان نیست.

آرش میرمد: تو از سود و زیان چه میدانی؟

و کشوادمیگوید: بااین‌تیر چیزی‌هست که‌دگرگون نمیشود،و آن روزبندگان، که به هر حال بنده‌اند. ای آرش به‌اسیران بیندیش!

و آرش می‌غریود: برای من جای اندیشیدن نمانده است.

او نعره می‌کشد: به آنها بیندیش که درگرواند.

و آرش سخت میشود چون سنگ: چه کسی به‌من می‌اندیشد؟ ــ برای من راه باز گشتی نیست پهلوان. من مرد راستی و پرهیزم، و شما سخن من به گوش شنیدن نشنیدید. شما همه مرا مردی خواندیدترفند زن و دروغ، و من همین میمانم.

کشواد بـا همه‌ی° دلخستگی‌ش می گوید: ای‌آرش، من سخن زشت ایشان باور نداشتم، ولی اینك مینگرم که تو به‌راستی جز دشمن نیستی.

آرش می‌ستوهد: بگوپهلوان. همه گفتند، تنها تومانده‌ای. زخم را زدی. اینک مرا به درد خود بگذار.

آنك کشواد مشت درشت خود بر سنگ میکوبد: پیشتر میاکه میکشمت!

پس آرش گامی‌واپس‌می‌جهد، تیزتیردر کمان. کشواد میخروشد، و آرش کمان بالا میبرد. با همه‌ی خشم خویش میلرزد: ای‌مردبزرگ، ای‌پهلوان، من‌هرگز خونی نریخته‌ام، ولی اینك‌سخت بی‌باکم. برای من جز رفتن‌راهی نمانده است.

کشواد میماند: ای‌آرش، تو مرا نخواهی کشت.

و آرش می‌غرد چون درنده‌ای: چرا پهلوان، من جزاین راهی نمیدانم.

کشواد دست او را مینگـرد کـه راست میلرزد : ای آرش، تو تیراندازی نیکوئی، پس چرا تیر می‌افکنی؟
و آرش—بی‌خویش—فریاد می کند: به امید آن که بمیرم!
آنك درنگی، پس کشواد با کودااندام خود از راه او دورمیرود.

## ۱۴

اینك او-آرش- دربرابر آرش می‌ایستد. دروی مینگرد، و هردو به‌راه‌می‌افتند. گامهای هیچیك از دیگری بلندتر نیست، وباد در گیسوی هردوبه یکسان میوزد.

ـ با من میا آرش، از من دورتر بایست، تومرا به خویش آلوده میکنی.

ـ کجا بمانم ای آرش. توتنها مرا داری. از من به کجا میتوانی گریخت؟ این سپیده دم بخت‌سیاه را دیدم در آسمان مـی گشت تا بر سری فرودآید؛ دانستم پی تومیگردد.

ـ من سزاوارنبودم.

ـ توسزاواربدتری آرش. ترا به راستکاری‌ات سرزنش‌می کنند

وتوسزاواری. چرا از دشت نبرد به‌سینه‌ی کـوه نگریختی؟ چـرا در هنگامه‌ی آشوب جان به‌دشنه‌ای نسپردی؟ چرا به ریسمان دشمن اسیر نرفتی؟ چرا نزدیك تنگ چشمان‌پشت‌خم نکردی؟ توسزاواری آرش.

ـ من نادانم ای آرش، مرا به رنج دانائی میفکن. من از خانه بسیاردورم، وهیهات که خانه‌ای باشد.

ـ اینك دنیا ترا بر گزید تا به شوخی گیرد. وای از دمی که تیر توبه سوی توباز گردد. جائی نه‌که با سرانـگشت هرخربنده رسوای انبوه نشوی. گیهان پراز ناله‌های توخواهد شد؛ اززخم زبان پیرزنان ولابه‌های شوی مردگان. از نیشخند کوچی و کارزاری، وآه آنان‌که پشت چرخ نختابی پیرمیشوند.

ـ خاموش، دیگرمگوی آرش. دیگرمرا آماج آشفتگی مکـن. دست‌ازمن‌بدارتا به‌آتشم نه بسوزی‌ـامااین چیست که درسرمن میگردد؟ ایـن چیست که در بازوانم میدود؟ ایـن چیست که درسینه‌ام ره بـاز می کند؟ این چیست که در رگهایم می‌جوشد؟ این نیروچیست درمـن ای آرش، این نیروچیست؟

ـ نیك بیندیش آرش، آیا نا امیدی نیست؟

ـ هزاربار بر آن درود، وهزارهزاربار بر آن درود؛ من اگرتیری بیفکنم خرد، تیری تنگ همه‌ی مردان، و اگـرهمه‌ی گیهان برمن زار

بخندد، ننگین‌تراز این نیستم که اینك هستم.

## ۱۵

البرز ــ آن بلندِ پنهان شده در ابرهاــ ابرها را به‌کناری زد. در پای خودــ اوــ آرش را دید: این کیست که به‌سوی‌مــن میاید و کمانی بلند و تیری با پر سیمرغ دارد؟ نــگاه او به پــریشانی، و گامهاش بی واهمه از هر چیز؟ البرز چنین می گفت، و آرش چنین میرفت. لب از گفتار خاموش و سر پر اندیشه: ای مرد، تو نابود گشته‌ای. آیا میتوانی باز گردی؟ [پس به بالا مینگرد] تو به این پیکارچرا آمدی؟ [وفریادش ده بار بروی فرود میاید] اینجا دشت آهوان چمان بود،و اینک بنگر که‌پشت هر پشته‌ی‌خاری خارپشتی خانه کرده‌است.

پس کاریزی خشك، و او دور میرود: چشمه‌ای‌ترا به یاد آورده است، کـِش‌درکنار دختری؛ ابرو کمان، گیسو کمند، و پرآرزم. به‌یاد آور کــه آن چشمه سنگ شد، و آن چشم بسته ماند. که از دیوار پی نماند، و از باغ شاخه‌ای. او از البرز بالا میرفت. و ناله‌هــای خــاك، در زیر پای او.

## ۱۶

آنجا ـ از دل‌غبار ـ چند سپاهی می گذرند، و در پس ایشان خیلی. با ایشان زمزمه‌ای، آن در غبار گم. آن سو ـ کنار برج ـ هیمه‌ها میسوزند از شاخه‌های خشك، و اینك مرد آتشبان از میان دود میدود با شتاب‌تر، و خود را بر خاك می‌افکند: ای سردار، من سخنی شنیده‌ام دهشتناك.

سردار پشت میکند و چهره‌اش نمناك: بگو!

مرد آتشبان هیمه‌اش در دست، می گوید: من سخن‌چینی نمیدانم ای بزرگ، اما این دادگری نیست. چون آرش باز گردد، غوغای واپسین خواهد شد. این سپاهیان سوگند خورده‌اند که بر او می‌تازند تا بندبندش از هم جدا کنند.

سردار زیر لب گوید: من بازشان نمی‌دارم.

و مرد آتشبان سرد می‌شود: آیا درست شنیدم؟ آیا ما تورانیان را وانهادیم تا یکدیگر را پاره کنیم؟

پس سردار غوغامی کند: آیا این سزای مردی خودباخته نیست؟

و این می‌هراسد: بی گمان. ولی مگرنه آن سگ جادو سیل خون روان خواهد کرد؟

و سردار نشانه‌های سومین برج را مینگرد در آفتاب: او پشت

آرش است، ولی تا این تیر. چون کامش برآورده شود، از یاد میبرد که آرش کدام بود.

## ۱۷

اینك ازمیان‌مه کوهستان ـ آرش ـ سایه‌ای‌رامینگرد درراه‌ایستاده؛ چون لکه‌ای، دربرابر خورشید. به شکوه. باستهمی ده مرد استوار. به چنگ او زوبینش؛ زوبینش راست و آهنین. و این فریادمی کند: ـ ای پدر، چرا به من گریستن نیاموختی؟

و سایه می‌لغزد: این منم که باید بگریم ای‌آرش، این منم.

آرش به‌درد میماند: ای خداوند من،آیا تو هم شنیده‌ای؟

و خداوند بی جواب.

پس‌آرش زانو به زانو بر خاك میرود: آیا تودیگر فرزندت را نمی‌شناسی؟ [و سپس گنگ] این شگفت نیست،زیرا اینك من نیز خود را نمیدانم.

آنك‌مه ازایشان دور میشود وسایه‌می گوید: همه کس به‌توپشت کرده‌اند آرش ـ توتنهائی.

آرش می‌خروشد: من بیزارم.

ـ از دشمن ؟

این فریاد می کند: و بیشتر از دوست.

پس سایه فرود میاید : ای آرش آیا این دروغ است؟

و گرهی در گلوی این راه سخن بسته .

آنك آن زوبین ـ تیز ـ بالاتر : این دروغ است ؟

آرش سهم می گوید: چه کنم که باور کنی؟

وغریو اوچون رعد: آن که باید باور کند من نیستم آرش؛ به پائین بنگر ، بردشت ، درغبار ، به آنها که پشتِ درپشت ایستاده انـد. [ پس میماند، وبا او اندوه] جز تو کسی باتو نخواهد بود، ای آرش. این تیر - اگر که بتوانی ـ با دل خود بینداز نه بازوی خود.

ایستاده به شکوه، دربرابرخورشید لکه ای. اینك پرنده ای چون باد می گذشت ، وباد خود نبود.

آرش کمان را مینگرد آرام : آیا بیهوده نیست؟

و سایه می رمد: بیهوده؟

آرش درباد می گوید: سراپرده ها دور است.

سایه می غرد: دورتر بینداز .

آرش : تادشتی که خانه ی مابود؟

او می غرد: دورتر!

آرش فریاد میکند: تامرز درگرواند.

او می‌خروشد: دورتر!

آرش میماند: تا مرز؟

اینک او فریادی است: دورتر!

و آرش به‌خاك می‌افتد: ای‌پدر، به‌من‌مهر بیاموز.

او : نه!

آرش : به‌من نیرو ببخش.

او : نه! ـ اگر تو ببزاری، اگر ازاین‌که هست ببزاری، پس‌من چیزی ندارم تا ببخشمت، که تو از من تواناتری. هان این‌دل تست که تیر می‌اندازد وبازوی تو نه!

چنین گفت. وبه شکوه شکوهمندترین بود.

پس آرش به‌راه خود بالا رفت. دور رفت. و دورتر رفت.

## ۱۸

هان، شکافی‌در کوه، ودر آن دیدبانان؛ بانیزه‌ها به‌چنگ، باتیغ‌ها به‌مشت. سنگچینی به‌کنار، ودر آن تندآتشی. وبن پاسدار تورانی‌ـ کیش پرنده‌ای در دست ـ شوخ می‌خندد: ای‌آرش، اگر تو بودی،

بگو که دردل کوه فریاد با که میکردی؟ که‌ما تیز بنگریستیم‌وجز تو آنجا کسی نبود.

و آرش از راه میماند. بادرنگ می گوید: آیا کسی‌نبود؟

مردمی‌خندد: مادر نیافتیم. بانگش‌دور بود. بانگش‌دورمی‌پیچید. چون‌آخرین غریو یکی زخم خورده بود؛ سخت نارسا. ماانگاشتیم که توئی .

و آرش به راه خودبالارفت .

اینك پاسدارتورانی پرنده راپروازمیدهد، باپیغام. پس‌خنده‌ای، و آرش میشنود که ازمیان‌آتش و آبگینه‌ها مردی با اوست: آن‌دوستدار دشمن توئی؟

و ازپشت‌جان‌پناه‌چوبین‌پچ‌پچه‌هائی چند: خاموش، او نمیدانست که ما میدانیم .

و آبگینه میتابد تند: چرا که نداند. این کوه است، واینجا هر صدا زود می‌پیچد.

و آرش هیچ‌نمی گفت وراه‌میسپرد. اوازتنگراه‌تنگه می گذرد، و می‌نگرد جان پناه چوبین راکه هردم فرو میرود، وفروتر. اینك سپری فرو می‌افتد ، و از پس آن مردی ـ خرد ـ فریاد می کند: ای آرش به مابنگر، که ماآخرین مردانیم که تومی‌بینی. مردان

پنجمین برجیم. درباز گشت به ما بگو کـه بـر آن ستیغ سخت تیر را چگونه افکندی .

مرد فریاد می کند، اما آرش دوررفته است؛ بالاتر،واین فریاد را درست نشنیده. او دشت نبرد را می نگرد که اندك اندك ناپدید،وبرج دیدبانان را که رفته رفته ناپیدا. ومی‌نگرد که دیگر چیزی نمی‌شنود جز بانگ پای خود برشانه‌ی زمین. واوبازمیرود، وهفت کوره‌ی تنش می‌سوزد. او ازپدرش میداند که کژدم کوچك هنگام که در بند آتش است به‌خود نیش میزند که خاکستر . واو ـ آرش ـ خودرا مینگرد نیز، که در آتش اندیشه‌هاش دربند است.

## ۱۹

ناگاه ـ او ـ میماند ؛ بوی سبزه ونم او را هشدار داده‌است. وآرش می‌نگرد که دیریست تا در مه فرورفته. پس کمان را بادودست میگیرد ، باگوشهای تیز. از آنجا کـه نمی‌بیند بانگ پائـی سهمگین؛ تند واپس‌می‌نگرد ـ آنك مردی پیش‌می‌آید از آن میان‌سبز،تناورچون درختی، وبراوبرف زمستانی نشسته. پیش‌می‌آید، راست، با شعله‌های

چشمانش، باندامش که گرم می‌لرزد. اودر آرش مــی‌نگرد، ژرف، خیره،با نگاهش دلدوز، و آتش کلاه‌ش زبانه می کشد: ای آرش‌مگذار تا بریشان امید شوی.

آرش در اونمی‌نگرد،اما کشواد راشناخته است:ای‌مرد،من‌تورا نمی‌شناسم. اما بدان که دل من‌اینك درسینه تنگی گرفته است.

و مرد که سخنش برنده‌تر از تیرهای جنگاوران بود می گوید : ای‌آرش، این‌رهائی جاودانه نیست. هرپیمان روزی‌شکسته‌خواهدشد. درآن روز تو کجا خواهی بود؟ [ واو ـ آرش ـ لبها فروبسته . ] ـ ای‌آرش تنگناها درپیش است. اگرتو آنها را برهانی امید خواهی‌شد، و این‌وحشت‌آور است. امید که در هرگدار سخت مردی خواهدآمد، انبوه را کاهل می کند. درهر تنگی ایشان چشم می گردانند تابرگزیده کیست، وخودبرجای نشسته.

آرش می‌غرد: سخنانت در این نسیم بــه‌تبری میماند که برریشه میزنند.

مردگوید: تیر تو ایشان را یك بار رها خواهدکــرد ، اما برای همیشه به‌بند خواهد کشید.

آرش می‌شکوهد، ومی‌شنود: توتخمی‌نمی‌پراکنی که درهمه‌جا سربرآورد. تو خود خواهی رست، مثل درخت که در زمستان میمیرد

و در بهار دوباره میروید.

آرش باهمه‌ی اندوه خودرو به‌سوی دیگر کرد؛ به‌آن‌درشتکوه. و او را همچنان چشم‌به‌راه دید برجای ایستاده . پس به‌مرد نگریست و اورا دگر ندید.

آنك او ــ آرش ــ به راه خودرفت؛ بالاتر، وتنش‌راست کوره‌ای. او میرود؛ جامه‌ها کنده، گوشها تیز به‌رفتاربادها. می‌شنود دوبار، سه بار، که اورا به‌نام می‌خوانند. به‌واپس می‌نگرد، ومی‌داند که زمزمه‌ی خاك با اوست. اومیرود، ودیریست که دیگر بانگی به گوششنمیرسد؛ جز غریوهای یکی پنهان، که در سینه‌اش سخت می‌تپد. واوروی‌سوی بالا داشت، سوی ابرها که گردونه‌ی ناهیدند . وناهید خوب چهره را دید که از آسمان می گذشت ، وبه سپیدی چون برف نو باریده بود.

## ۲۰

کوه، کوه بلند البرز، به‌او ــ به‌آرش ــ گفت:

ای‌آرش، ای‌آرش، اگر توبخواهی ، اگر تو بخواهی ، بادی برمیانگیزم تند، بارش مرگ، تا بردشمنت فرو ریزد. اگرتوبخواهی

آذرخشی پدیدارمی کنم که بسوزد راست خاکستر. اما تو به این شتاب کجا میروی؟ تو به‌سوی بالاترینِ بلندیها میروی، که بالاترینِ بلندیها پهنه‌ی گردونه رانان‌آسمان است. وجزایشان، وجزایشان، به‌آن‌نرسیده.

و او ـ آرش ـ که درمردی تمام بود، هیچ‌نمی گفت وراه‌میسپرد. به‌سوی بالاترین بلندیها، پهنه‌ی گردونه رانان آسمان، او ـ آرش آدمی ـ میرفت، و کمانش گوژ، تیرش راست، بااو. زیرپای او آسمان، آسمان دارنده‌ی ابرهای پربار، ابرهای پرباران، باران سرور زمین، وزمین بستر اندوه، و او ـ آرش ـ فرزند زمین پراندوه، به‌بالاترین بلندیها رسید.

## ۲۱

او ـ آرش ـ کمانش را به‌ابرها تکیه داد: ـ مادرم زمین، این‌تیر آرش است. که‌آرش مردی رمه دار بود، ومهربه‌اودلی آتشین داده‌بود. و او تابود هرگز کمان نداشت، وتیری رهانکرد. نه موری آزرد، نه دامی آراست. او ازآنان بود که نانشان درگرو باد است. آرش کیست؟ که این سحرگاه بی‌نام بود، و اینك چشم گیهان

به‌سوی اوست . جنگاوری که سخت‌ترین جنگ افـزار او چوبدست
چوپانان بود. آرش کیست؟ مرزنشینی نادان، راه نشینی از آن‌سان‌که
رمه‌شان‌به تاراج‌میرود، واوبازخوش‌دلانه‌مهرمی کند، ودشنام‌نمی گوید
وفریاد نمـی کشد. آرش کیست ؟ خـم کـرده پشتی کـه باربراو بسیار
نهاده‌اند، واوبسیاربرده است، ودم برنیاورده. آرش منم که می‌شناختی:
مردپارسائی‌وپرهیز.اوراهر گز به‌جزمهرنفرمودند. واو کینه‌رانمیدانست.
ولی‌اکنون بنگر که درسرم اندیشه‌هاست. اینك به‌دردم ازمردکی به‌من
نزدیك وازمن دور، پلیدی‌ـ آرش‌نام‌ـ که مرا به‌ننگ نام خویش آلوده
است. اودرآن سوی زمین برقله‌ای‌ایستاده است، چون‌آینه‌ای‌روبروی
من، وقلب او نشانه‌ی من‌است. پلشتی چنان ناپاك وننگ آور که از او
خوردن‌سوگنددریغ‌داشتندیاگذشتن ازآتش. آرش منم،آن که‌سحر گاه
نادانکی بود آزاد، و اینك چیزها میداند از دنیا چند، و فریاد او بلند
که کاش نمیدانستم.

اکنون‌آرش از بانگ خود به‌ترس میماند. در برابر بی‌پایانِ
آسمان ـ این‌خاموش‌ـ او باهمه‌ی اندام خود میلرزد: من ازخاك جدا
شده‌ام، وخاك‌ازمن جدا نشده. روزگاری درمن جزمهرنبود،اما اکنون
ـ مادرم زمین‌ـ من بیزارم.

وغریوش دور میرود، تا خاموش.

براین‌خاموش اوچشم‌می‌بندد،تن به‌باد سپرده، رختها به‌در کرده، برهنه شده، و آن کمان تکیه داده برابرهارا برگرفته ، زیرلب میگوید: من ـ آنچنان که منم ـ پیش توام به‌پای ایستاده، و به‌پناه تو آمده، اینک تنها تومیدانی من کیستم، پس گواه من‌باش .

و آنك او ـ آرش ـ که مهر به او دلی آتشین داده بود، کمان خود را بالاگرفت، که ازپشت آسمان خمیده‌تر بود.

## ۲۲

زمین بالارفت، و آسمان فرودآمد، و آرش پـای برزمین، سربر آسمان تیربر کمان نهاد. او ـ آرش آدمی ـ پابرزمین استوار کرد، و مهر ـ که بر گردونه‌ی‌خورشید می گذشت ـ ازگاه خود بسی بالارفت، تا زیرپای آرش رسید . آرش کمـان راست‌تر گرفت، با چهل اندام. اوزه کشید، و ابرها به‌جنبش در آمدند. او ـ آرش آدمی ـ زه را با نیروی‌تمام کشید، وخروش بادها برخاست. واو، آرش ـ فرزند زمین ـ زه را با نیـروی دل کشید، و آذرخش تند پدید آمد. کمان آرش خم شد و باز خـم‌تر شد، و در دریا خیزابه‌ها بلند . کمان آرش خمیده‌تر

شد، و بـاز خم‌تر شد، و زمین را لـرزش سخت. و نعره از دل البرز برخاسته بود، وخورشید تندرو از رفتار بازایستاده، و هفت‌آسمان‌زبر زیرشده، و گردون به سرخی سرخترین شـراب گشته. ابرهـا شکافته. رودها ازراه خود باز گشته. وین آذرخشی چند، آذرخشی چند. البرز می‌گوید: من چگونه توانستم اورا بر دوش خود نگه دارم؛ و زبان او شعله‌های‌آتش بود. و خـروش ازگیهانیان برخاست، چه‌بر بلندترین بلندیها آرش دگرنبود. و تیر او بر دورترین دوریها می‌رفت. وابرها را خـروشی چند، غریوی چند. و خورشید پنهان، و آسمان نـاپدید. و مردان نعره‌هاشان سهم: آرش باز خواهد گشت، آرش باز خواهد گشت. و آن تیر که به بلند نیزه‌ای بود ــ نیزه‌ای که خود بسیار بلند باشد ــ وازآن آرش بود، همچنان میرفت. و بادها میرفتند تا مگرش بازیابند. ازسه‌کوه بلند گذشت، که سر به دامان دریا داشتند. ازهفت دشت پهناور، که رمه درآنها فراوان بود. ازچند و انـد رود. و پنج دریا، که کرانه‌هاشان پیدا نبود، و از هردریا تا دیگری‌باز دریائی؛ و بر دریا خیزابه‌ها پدید. و سه‌بار خـورشید فرو رفت، و باز بـالاآمد. و سه‌بـار توفان درگـرفت، و بـازآرام شد. و سه روز مردان درپای البرز ــ آن بلند پایه‌ی هفت آسمان ــ بودند، تا آرش ــ فرزندزمین ــ باز گردد، و او باز نگشت. و باز هفت روز ایشان بودند، تا آن که به

مردی تمام بود باز گردد، و او هفت روز بازنگشت. و رفتگان آمدند با هومان: ـ ما اندام پهلوان را یافتیم که دشمن بر او ستورها رانده، و از سراپرده‌ها هیچ نیافتیم. و تیر میرفت، از آن بیابانهای خشك که آدمی درآنها پیدا نیست. و آن‌دشتهای سبز که کومه‌ها درآن روئیده. از آن آسمانها که مهر گردونه در آنها میراند، و آن دریاها که ناهید برآنها گام می‌نهاد. و یابندگان که به یافتن آرش رفته بودند بازگشتند؛ پیشانی پرچین، و موی سپید: ـ اوچگونه می‌تواند بازگردد؟ زیـرا او تیرش را ـ که بـه بلندی نیزه‌ای بود ـ با دل خود انداخته بود، و نه بازوی خود.

وتیرمیرفت. وبادازپی‌او. وچندان‌سوار دشمن ودوست کـه در پس‌آن‌می‌رفتند ، درمرز پیشین از آن باز ماندند. کنار بردرختی تك؛ سترگ و ستبر وسالـدار وسایه‌دار. بر آن مـرغی نشسته، نفیرکش و آوازخوان؛ وسواران با نفیر اوآنجا گرد آمدند. پس مرغ برخاست، وسبکبال‌میرفت، درابر، تا ناپدید شد. وسواران‌به‌این‌نشان فرودآمدند، و سر برخاك نهادند. و تیرمیرفت. روز از پی روز،وشب از پس‌شب؛ بندیان که آمدند آنرا در شتاب دیده بودند، و گروگان‌ها. آوارگان دشت به دیده‌ی خود باورنداشتند، وهنگامه در آنان افتاد که ازپشته‌های ویرانه سربرآوردند. وهرکس‌از آن می گفت؛پدرباپسر، برادربابرادر،

وزن شویمندباشوی. و شوربرخاست، وافسانه‌ی تیر دردهانها افتاد؛ از تیره به تیره، از سینه به‌سینه، از پشت به‌پشت. وتا گیهان بوده است این تیر رفته است.

## ۲۳

خورشید به آسمان و زمین روشنی می‌بخشد، ودر سپیده دمـان زیباست. ابرها باران به نرمی می‌بارند. دشتها سبزند. گزندی نیست. شادی هست، دیگـران راست. آنك البرز؛ بلند است و سربه‌آسمان می‌ساید. و ما درپای البرز به‌پای ایستاده‌ایم، و دربرابرمان دشمنانی‌از خون ما؛ بالبخند زشت. ومن مردمی را می‌شناسم که هنوز می گویند؛ آرش بازخواهد گشت.

انتشارات بلوهر

۴۵۰۰ ریال